

نگاری است بادام بن، سبز پوش  
 بکف خوانچه از ساغر ان بلور  
 ازان ساغر ان پر از آفتاب  
 فروریزد آهسته، لغزنده نور

مرا دل زشادی، سوی آسمان  
 همی چون کبوتر، زند بالها  
 وز این خرمیها ازان بیخبر  
 که دنبال من جمع شد سالها !

۱۲۱ و ۲۵ تهران



پانزده قطعه  
از  
پس از چیسال



## آرامگاه عشق

باز از شاخسار بید کهن  
بانگ محنت فزای سار آید  
یعنی از دامن عروس چمن  
نالۀ مردن بهار آید

مرغاك تیره بلند آواز  
باغ را مویه ساز و بر بطن زن  
بید، آشفته گیسوان دراز  
ریخته گیسوانش بر دامن

رفته زی سرزمین عشق و امید  
پر زنان بامداد چلچله ها  
دور و نزدیک آشکار و پدید  
نای چوپان و جنبش گله ها

دشت ، پژمرده و چمن ویران  
باغ و صحرای مزار زیبائی  
جسته بومی گهی ز خواب گران  
گفته بر این مزار لالائی

گاه جنییده باد و شاخهٔ بید  
 خورده بر گلبن خزان خورده  
 راست گفتی خدای بیم و امید  
 میزند تازیانه بر مرده

باغبان دید در چمن دیروز  
 نغمهٔ مرغ جانگداز تراست  
 شادمان شد که نالهٔ جانسوز  
 روح را نغز و دلنواز تراست

دید، کان نغمه ساز روح افزا  
 بارها گشت گرد لانهٔ خویش  
 لیک غافل که چون رسد فردا  
 رخت بر بسته زاشیانهٔ خویش

زانهمه نغمه ها که آنجا بود  
 و آنهمه شورها که بود پدید  
 ناله های وداع پیدا بود  
 باغبان یا نبود، یا نشنید!

گفت دیروز گلبنی زیبا  
 بلبلِی را، که از چه درتاب است؟  
 گفت از آنکه می رود فردا  
 بامدادان، که باغبان خوابست!

باغ ویران و باغبان تنه‌است  
 جز سکو‌تی گران هویدا نیست  
 گاه بانگی رسد که بانگ خداست  
 زانکه گوینده هیچ پیدا نیست

بینی آنجا بنفشه‌ای خودروی  
 غرق در شبنم سحر گاهی  
 همچو افسرده دختری لب جوی  
 خیره بر گشت سیم‌گون ماهی،

تا که پروانه‌ای سبک پرواز  
 خیزد از پیش کوه بال زنان  
 تشنه و درد مند آید باز  
 قطره اشک را کشد بدهان

هر چه در دشت پهن بود پدید  
 و آنچه تا دامن سپهر کبود  
 راست گفتی چو مهر کان جنبید  
 همه را خواب برد و خواب ربود

آن گران چشمه‌ای که در بالاست  
 وین گران لجه‌ای که در تاب است  
 ژرف اگر بنگری بینی راست  
 کان یکی همچو و این یکی خوابست

چون رسد بامداد فروردین  
 پرده برگیرد آفتاب بلند  
 لب گشایند آسمان و زمین  
 کای دل دردمند خسته بخند

لیک چون مهر کان زجا برخاست  
 بازماند جهان ز جنبش و جوش  
 باز گردد لیبی که ناپیداست  
 بانگی آهسته گویدت : خاموش !

چون طبیعت لب از فسانه ببند  
 اندکی در گذشته بازنگر  
 وندرا آئینهٔ زمانه مخند  
 اندران رفتهٔ درازنگر -

تا مرا آید این حدیث بگوش  
 دفتر زندگی گشوده شده  
 برنشسته بطرف جوی خموش  
 خیره در موج سیم سوده شده

آرد آنگاه جوی رفته بتاب  
 رفته های گذشته باز مرا  
 خواند آن جنبش ملایم آب  
 قصه های شب دراز مرا

من دران تابها که جنبنده است  
 تابها و شکنجها بینم  
 و ندران دفتری که زیننده است  
 شادمانی و رنجها بینم :

بینم آن صبحدم که پرده کشید  
 پرده‌ای شوم ، چرخ بر سر من  
 مرا رشته امید برید  
 نغمه دلفروز مادر من

مهرمه بود و من بیستر خویش  
 گشته بیدار و آرمیده بناز  
 برده گفتمی دل مرا بر خویش  
 خنده مهر و مرگک شام دراز

ناگاه آمد کنار بستر من  
 مادر من که جان من بر اوست  
 آن فروزنده پاک گوهر من  
 که گهرهای من ز گوهر اوست

گفت و خندید و خنده بر لب داشت  
 تا که از خواب سیر کرد مرا  
 آنقدر گفته ها زمکتب داشت  
 تا بگفتن اسیر کرد مرا



چند رانم سخن؟ - بناز و نیاز  
 آخرم رام کرد و مکتب کرد  
 چون نکوبنگری بدفتر راز  
 روزتابنده مرا شب کرد

زان سپس کودکی دل آزرده  
 مکتبی گشت و باغ را بگذاشت  
 ترس را، زاو ستاد دل مرده  
 عیش را کشت و خامه را برداشت

چون مرا روزگار درس رسید  
 یاد دارم دلم هر اسان بود  
 گفتمی از سوز عشق میترسید  
 ورنه دانش خریدن آسان بود

مادرم روز روشن و شب تار  
 گرم امید و شادمانیها  
 خنده زن زانکه کودک هشیار  
 کرده امروز نکته خوانیها

اوندانست مرغ خوش سخنش  
 نیست جز نکته خوان دفتر عشق  
 یا از این راه طفل خنده زنش  
 نامداری شود ز کشور عشق

یا بدانست وخواست در بر من  
 خوار سازد ز عشق ، بازی را  
 تا پس از چند گه زد فتر من  
 بشکند عشق ترك و تازی را !

باز بینم میان چشمه آب  
 و ندران موجهای جنبنده  
 دختر روزگار را در خواب  
 اشک در چشم و لعل پر خنده

بینم از چهر موج افسون ساز  
 پر گل و لاله پهنه چمنی  
 بر فراز چمن بعشوه و ناز  
 دختر دلفریب سیم تنی :

اندر آنجا که لاله ها بچمن  
 طعن بر چهر آفتاب زده ،  
 هر کس آنجا بکسب دانش و فن  
 چنگ در دامن کتاب زده ،

رفته بودم که روز گاری را  
 بگذرانم بدانش آموزی  
 تا سپیده دم بهاری را  
 بزند طبع لاف پیروزی

غافل از آنکه مرد دانش و فن  
 نیست سوداگری بطهرانش  
 یا اگر هست، راه بسته بمن  
 ناز پرورده شمیرانش

دیدمش بامداد مهر، پگاه  
 هست افسونگری و طنازی  
 و اندوخنجر کشیده چشم سیاه  
 کرده با خون عاشقان بازی

سیمگون ساق فتنه انگیزش  
 با تنک دیبه سپید بجننگ  
 ابرو و مژگان خون ریزش  
 خسرو عشق را کمان و خدنگ

چشم، چون چشم آهوان ختا  
 گونه ها چون شکوفه بادام  
 سیم اندام و آخته بالا  
 زلفکان تیره و لبان گلفام

بارها بر نهاده بر سردوش  
 پرشکن زلف و جعد پرچینش  
 گشته غارتگران دانش وهوش  
 اعل خندان و برگ نسرینش

زان نسیمی که میگذشت آنجا  
 بود آشفته زلف پرشکنش  
 راست گفتمی که میوزید صبا  
 تا دهد بوسه بر لب و دهنش

چهره تابنده ، چشم افسونکار  
 ساعد ازسیم و آستین کوتاه  
 معنی عشق را نخستین بار  
 بمن آموخت آن دو چشم سیاه

سوی من آهوی رمنده بدشت  
 چند روزی دو چشم فتان داشت  
 چون مرا دید خنده کرد و گذشت  
 عشق را زیر خنده پنهان داشت

تا سرانجام نرگس فتان  
 گفت با من هر آنچه باید گفت  
 اودل از درس شست و من از جان  
 عشق بیدار گشت و دانش خفت

آخر از آن نگاه افسونگر  
 هر یکی را فزوده شد تب خویش  
 هر کسی درس خویش کرد از بر  
 من و او نیز درس مکتب خویش

اول از آن دو چشم افسونکار  
گشت افزوده هر شبی تب من  
آخر از آن لبان شکر بار  
مکتب عشق گشت مکتب من!

هر گلی را که در گلستانی است  
گردش آسمان خزان سازد  
عشق آن گلبن فروزانی است  
کش گذشت زمان جوان سازد

هر چه بر عمر روزگار گذشت  
هر چه بگذشت و رفت بهمن و دی  
عشق من سرکش و قویتر گشت  
دلر با تر نمود چهره وی

تا بدانجا رسید عشق و امید  
که جز آن سیمتن نبود مرا  
و ندر این طارم سیاه و سپید  
یادی از خویشتن نبود مرا

ای بسار روزها که در خرداد  
من واو هر دورا کتابی بود  
زیر آن سرو، پای آن شمشاد  
درس را پرسش و جوابی بود

گاه خندید و گاه خندیدم  
 وان لب شکرین شرابم داد  
 گاه پرسید و گاه پرسیدم  
 گاه خندید و گاه جوابم داد

گاه از ابن رشد و بن سینا  
 خواند آن گفته های تلخ مرا  
 گاه زان نکته سنج نابینا  
 داد پیمانہ های بلخ مرا

خواند روزی که مدفن خیام  
 غرق اندر شکوفه و سمن است  
 خفته چشمان شاعر بدنام  
 زیر برگ گل است و نسترن است

گفت ای کاش چون بمیرم من  
 مدفون دامن چمن باشد  
 غرقه در زیر برگهای سمن  
 همچو خیام جای من باشد

در جهان دگر هم ، این دل زار  
 نیست جوینده شام تازی را  
 خواهد آنجا زرخنه های مزار  
 بنگرد خنده بهاری را

اشك زد حلقه گرد چشمانم  
 آتشی در دلم فروزان گشت  
 دید چون دیدگان گریانم  
 دست من بوسه داد و گریان گشت

گفت کای نو بهار عشق و امید !  
 آخر این روزگار، رفتنی است !  
 خود که را دیدی از سیاه و سپید  
 در جهان پایدار و ماندنی است؟

این فروزنده زهره زهرا ،  
 وان درخشنده چشمه خورشید ،  
 این دلفروز دختر رعنا ،  
 وان دو تا گشته پیر موی سپید ،

يك شبی این یکی فتاده بخواب  
 وان یکی از امید جنبش و جوش  
 دختر ك در گذشته از تك و تاب  
 پیر مردك بخواب رفته خموش!

ليك چیزی که نیستم پیدا  
 اینکه؛ در آن جهان بهاری هست ؟  
 و ندر آنجا بحکم بارخدا  
 دلبران را بهم گذاری هست ؟

گر چنین است هر گ آسان است  
 خفتنی در خورشکیبائی است  
 خفتن جسم و جنبش جان است  
 بوستانی خوش و تماشائی است

راستی تابکی نگویم راز

دل من هر گ را هر آسان نیست  
 لیک زین نکته ای که گویم باز  
 هر مرا در گذشتن آسان نیست

که چو آن خواب نغز و شیرین را  
 چرخ بر نام ما دوتن خواند،  
 ایزد از ما دوتن کدامین را  
 ابتدا سوی خویشتن خواند؟

آنکه باید بامر بار خدای  
 خوابگاه نخست سازد کیست؟  
 و اند گریک که زنده ماند بجای  
 خود ازان پس چگونه باید زیست؟

ای بسا شامها که گوهر سفت  
 پیش یزدان دو چشم روشن من  
 که نخستین کسی که خواهد خفت  
 در دل خاکها بود تن من!



چون بدینجا رسید گفتارش  
 رشته جان من گسیخته بود  
 پیش لعل لب شکر بارش  
 ای بسا اشکها که ریخته بود!

تا بشیرین و تلخ پیچیدیم  
 مهر کان بر جهان سه بار گذشت  
 تا بخود آمدیم و فهمیدیم  
 عشق ما را سه نوبهار گذشت!

۵

موج لرزان و باد افسونکار  
 بر رخ جو بیار سلسله ها  
 و ندران آبگینه هموار  
 گرم پیکار، شادی و گله ها

بینم آنجا نشسته پر امید  
 من و او بامداد خردادی  
 زیر بیدی کهن که می لرزید  
 گاه گاهی ز جنبش بادی

مهر، تابنده و جهان پر جوش  
 دلفروزنده آسمان بلند  
 مرغکان در چمن بجوش و خروش  
 بر لب روزگار شکر خند

گرم غارتگری بدشت و دهن  
 باز، پروانه های سیمین پر  
 گرد گلزار و لاله روشن  
 مرغ و زنبورها بگشت و گذر

ناله شاخسار و جنبش آب  
 روح را برده تا سرای امید  
 رفته بر طرف جو بنفشه بخواب  
 زیر سیمینه پر تو خورشید

گلبنی دلفروز و گوهر ریز  
 خنده میکرد در برابر ما  
 مرغکی دلنواز و شورانگیز  
 گرم راز و نیاز بر سر ما

دختر سیمتن بگفت و شنفت  
 اندران روز نیک شیدا بود  
 تلخی آنچه را که خواهد گفت  
 در جبینش کمی هویدا بود

گاه خاموش مانده از گفتار  
 گاه زد خنده ای و سر برداشت  
 تا سرانجام خسته گشت و نزار  
 درج اندیشه را گهر برداشت

گفت امروز ماه خرداد است  
 کم کمک امتحان فراز آمد  
 بانگ این مرغکی که دلشاد است  
 گویدم شام هجر باز آمد

تا که ما گرم دلبری بودیم  
 از کمان جهان سه تیر گذشت  
 تا که ما اندکی بیاسودیم  
 از نیستان سه نرّه شیر گذشت

آخرین امتحان فراز آمد  
 زان سپس درس نبی و مکتب نبی  
 آن شب تیره دراز آمد  
 کاندردان جز فروش تب نبی!

چون شود بامداد تیر پدید  
 برسد روز درس را انجام  
 خیزی از امتحان پراز امید  
 سرخ رو چون شکوفه بادام

مر کب تند سیر سنگین جان  
 بردت تند سوی خانه خویش  
 کی کندیاد روز گارخزان  
 مرغ برگشته سوی لانه خویش!

ای بسا مرغ کاشیانه گرفت  
 بر سر شاخه ای بهاری را  
 در بهار دگر چولانه گرفت  
 غیر ازان جست شاخساری را

تلخی هجر را هویدا بود  
 در لب لعل او شکر خندی  
 ز آنچه میگفت نیک پیدا بود  
 کز برم میرود پس از چندی

من بر آشفته زینهمه گفتار  
 گویم ای دلر با که جان منی  
 بس کن این گفته های ناهنجار  
 گرچه شیرین لبی و خوش سخنی

دل من جایگاه عشق خدا  
 عشق من آیت خداوند است  
 توجه دانی که پیشم این کالا  
 چیست ، یا آنکه قیمتش چند است !

من نه آن مرغك سخن سازم  
 که چو بر شاخی آشیان گیرم  
 بر برم زود ولانه پردازم  
 درد گر شاخه ای مکان گیرم

ای بت دلفروز هست ! بخند  
گل فروزنده ، مهر تابان است  
شب هجران گذشت ، لب بر بند  
عشق را گاه بامدادان است

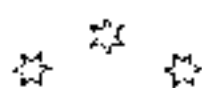
چون رسد بامداد تیر فراز  
آشیان من ، آشیانه تو است  
پهنه نغز دلکش شیراز  
جایگاه من است و خانه تو است

۶

اندران چشمه سارخنیاگر  
که فسونهای دلبری داند ،  
و ندران هوجهای سیمین بر  
که بدینسان سخنوری داند

باز بینم که بود روزی چند  
زرد ورنجور چهره و رخسارش  
چشم زخم فلاك رساند گزند  
بلب لعل و چشم بیمارش

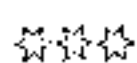
روزی از سوز تب بسوزو گذاز  
دل پر شور و پرفسانه او  
گفت فردا اگر نیاید باز  
دیدنش را روم بخانه او



هیچکس اندر این سرای کهن  
 آگه از گشت روز گاران نیست  
 ای بسا گلبن که در بهمن  
 بود و چون خنده زد بهاران نیست

گاه بینی که مرغ زیبائی  
 بر پردتند ز اشیا نه خویش  
 تازند گرد گلبن آوائی  
 باز گرد بسوی لانه خویش

مرغاك خرد بخت آشفته  
 بامیدی رود که باز آید  
 ای بسا مرغ ز اشیا نه رفته  
 که بچنگال شاه باز آید!



زین سپس آنچه پیش من پیداست  
 راست گوئی بخواب می بینم!  
 خود ندانم درست یا که خطاست  
 یا که نقشی در آب می بینم!

بینم آنجا بلند ایوانی  
 سر بدامان چرخ سوده بناز!  
 لعبت دلفروز خندانی  
 بر سر بستری غنوده بناز!

چرخ بر بسته دیده امید  
 پای تا سر نهفته در کفنش !  
 زیر آن پر نیان شوم سپید  
 حلقه ها بسته زلف پر شکنش !

چهره تابناک زیبارا  
 دستبرد سپهر برده ز تاب !  
 نرگس دلفروز شهلا را  
 کرده لالایی زمانه بخواب !

سیمگون پیکر بلورینش  
 ناز را دیده بر جهان بسته !  
 و اندویش کفته برگ نسرینش  
 از گلستان زندگی رسته !

آنهمه دلبری و آنهمه ناز  
 آنهمه شور و عشق و طنازی  
 کرده بر بام آسمان پرواز  
 رفته تاپیش روح در بازی !

نه دگر دیدگان فتانش  
 گردش روزگار خواهد دید  
 نه دگر گلبن فروزانش  
 خنده نو بهار خواهد دید !

دختر عشوه ساز جان افروز  
 خفته آرام در دواج پرند !  
 نرگس مست او بخواب و هنوز  
 بر لبانش پدید شکر خند !

کس نداند که آن لب خندان  
 خنده روح یا خداوند است !  
 لیک میگوید آن لب و دندان  
 زین سپس با خداش پیوند است !

\*\*\*

روزی از شاخسار هرزه درای  
 چهره ام سخت شرمسار آمد  
 گفت : در بهمنم گذاشت بجای  
 بر شکستم چو نو بهار آمد !

ای دریغا که بود گلبن من  
 شاخساری که نو بهار نداشت !  
 و اندو تا بنده دیده روشن  
 خبر از گشت روزگار نداشت !

کرد روزی لب فسونگراو  
 زانهمه وصف هجر بیزارم !  
 خود ندانسته بود بر سراو  
 چند گاهی دیگر گهر بارم !



ای بسا ناله ها که در شب تار  
 بر سراو بر آید از جانم !  
 وی بسا گوهر را که چشم تزار  
 بر هزارش کند بدامانم !

\*\*\*

چون بدینجا رسد ترانه دل  
 باغبان جوی آب را بسته  
 گشته ویرانه آشیانه دل  
 جام گیتی نمای بشکسته !!

۱۷۶۶۲۹ طهران

